



قصه گو

سال گذشته هر روز زنگِ تفریح، دوستانِ متینا دورش جمع می‌شدند. یک روز بی‌بی، سرایدار مدرسه، به متینا گفت: «بچه‌ها چه قدر دوست دارند به حرف‌هایت گوش کنند!» متینا با خوش حالی گفت: «برای شما هم بگویم؟ دیشب مامانم به بابام گفت...» بی‌بی اخم کرد و گفت: «مامانت دوست دارد حرف‌هایش را به دیگران بگویی؟» متینا گفت: «نمی‌دانم. پس نمی‌گویم. آن وقت بابام گفت...» بی‌بی بیشتر اخم کرد. متینا گفت: «حُب، این را هم نمی‌گویم. بعدش داداشم گفت...» بی‌بی گفت: «هیسسس! این حرف‌ها امانت‌اند. باید پیش خودت بمانند. این را آقا امام سجاد^(ع) گفته‌اند.»

متینا گفت: «آخ! چه کار کنم که حرف‌ها همین طوری از دهانم بیرون نپزند؟» بی‌بی خندید و گفت: «برای دوستانت قصه بگو. تو همه چیز را خیلی خوب تعریف می‌کنی.» روز بعد، زنگ تفریح، بچه‌ها دور متینا جمع شدند و پرسیدند: «چرا دیر کردی؟ امروز می‌خواهی چه تعریف کنی؟»

متینا برای بی‌بی دست تکان داد و گفت: «یکی بود، یکی نبود...» بچه‌ها با شادی فریاد زدند: «یوهو... قصه!»

